

یک روایت فوق العاده واقع بینانه از داستان کهریزک با رعایت کلیه جوانب انصاف

دوشنبه ۳۰ فروردین ۱۳۸۹ - ۱۹ آوریل ۲۰۱۰

یادداشت بنیاد عبدالرحمن برومند: استشهادیه زیر حاصل مصاحب
بنیاد عبدالرحمن برومند با یکی از افرادی است که پس از وقایع ۱۸
تیر ماه ۱۳۸۸، روز یاد بود دهمین سالگرد حمله به کوی دانشگاه
(۱۳۷۸)، بازداشت، و در آغاز به مدت چند روز در بازداشتگاه
کهریزک، و سپس به زندان اوین منتقل شد. این مصاحبه در آذر ماه
۱۳۸۸ در خارج از ایران انجام شده است. برای حفظ خویشان و نزدیکان
مصاحبه شونده از آزار و اذیت نیروهای امنیتی دولت جمهوری اسلامی
ایران، نام اصلی مصاحبه شونده محفوظ و از اسم مستعار استفاده شده
است.

تاریخ مصاحبه: ۲۱ آذر ماه ۱۳۸۸

بازداشت در اعتراضات روز ۱۸ تیر ۱۳۸۸

سعید:

من ۲۳ ساله هستم و روز ۱۸ تیر ۱۳۸۸ در خیابان سهروردی شمالی
دستگیر شدم. ۳ مأمور لباس شخصی من و یک نفر دیگر را بازداشت
کردند در یک ماشین شخصی (سیرا) انداختند. همینطور در ماشین ما را
میزدند. چندین بار با بی سیم تماس گرفتند که ما را به کدام
پایگاه [پلیس] ببرند و جواب می گرفتند که جا نیست. تعداد دستگیر
شدگان خیلی زیاد بود و ما یک ساعت در شهر گشتیم. ما را اول به
پلیس امنیت* واقع در خیابان انقلاب بردند و در آنجا به مدت یک روز
نگهداشتند. در مدتی که در پلیس امنیت بودیم نه آب داشتیم و نه
غذا. آنها ما را مجبور کردند تا اتهامات را بپذیریم. اگر امضا
نمی کردیم ما را با کابل یا شلنگ می زدند حیدری فر قاضی بود که
در پلیس امنیت حضور داشت و ما با او ارتباط مستقیم داشتیم. او ما
را به کهریزک فرستاد.

[در روز اول بازداشت در پایگاه پلیس امنیت] حیدری فر یک فرم برگه

آء كپی گرفته بود كه باید همه اطلاعات را در آن وارد می كردیم. يك صفحه برای پر كردن بود. يك صفحه هم جرمهای ما بود كه از قبل نوشته شده بود. برای همه همان جرایم درج شده بود.

يك صفحه اش در مورد كار و شغل و [اطلاعات مربوط به افراد]... بود. در فرم سؤالاتی از قبیل اسم، سابقه [کیفری]، آثار خالكوبی، كجا زندگی میکنی، متأهل هستی یا مجرد، و در مورد شغل طرح شده بود. در مورد سفر به خارج كشور می پرسیدند، کدام كشور و به چه قصد رفته اید. دانشجوها گفتند كه دانشجو بودند و نوشتند. اطلاعات دقیق را در فرمها نوشتیم و بعد یکی یکی رفتیم جلوی حیدری فر.

صفحه جرمها برای همه يكسان بود. اقدام علیه امنیت ملی، تمرد از دستور پلیس، تبلیغ علیه نظام جمهوری اسلامی، اجیر شده توسط رسانه‌های بیگانه بی‌بسی و وی او ای... فقط باید انگشت می زدیم. یکی را توی سوپرماركت، یکی را توی درگیری و یکی را توی اتوبان همت، نرسیده به تهران پارس گرفته بودند. همه يك جرم داشتیم و برگه را باید انگشت میزدیم. يك درجه دار بالای سرمان ایستاده بود. میگفتیم ما قبول نداریم ولی میگفت انگشت بزن. من سعی كردم نزنم ولی كتك خوردم. با مشت و لگد و شلنگ میزدند. حتی خود حیدری فر هم گاهی از بالای سكو می آمد پایین و خودش هم چك و لگد می زد. من هم انگشت زدم. همه انگشت زدند.

در پلیس امنیت چیزی در مورد اینکه فقط دانشجوها را به كهریزك میفرستند نگفتند. فقط يك لیست داشتند و اسم ها را صدا میزدند. سربازی آمد و اسم ها را خواند و گفت اینها میروند اوین و فقط يك مینی بوس به اوین فرستادند. تعدادشان زیاد نبود. پرسیدند كه ما دانشجو هستیم یا نه. به هر حال آنها كه دانشجو بودند در فرمها نوشتند. برای اینکه کسی را بفرستند به اوین نمی دونم چطور انتخاب كردند. شاید به چهره ها نگاه می كردند. از ما سؤال خاصی نكردند كه جزو کدام گروه هستید.

ما را كه حدود ۱۶۸ نفر بودیم و در میانمان دانشجو هم بود از پایگاه پلیس امنیت به كهریزك بردند. سن افراد بین ۱۵ تا ۷۵ سال بود. حدود ۱۵ نفر مسن بودند. متوسط سن بقیه بین ۲۲ و ۲۳ بود. ما را در سه اتوبوس به بزرگی اتوبوسهای شركت واحد بردند. اتوبوسهای قدیمی (ولوو) شاید ۴۰-۵۰ ساله. روی هر دو تا صندلی ۳ نفر نشسته بودیم و وسط اتوبوس هم پر از آدم بود. چشم بند داشتیم و دستهایمان با دستبند پلاستیکی بسته شده بود. تعداد خیلی زیاد بود

و همه جا پر بود. اتوبوسها پرده داشتند. همچنین یک اتوبوس پر از دختر نیز وجود داشت. اما ما ندیدیم که آنها را کجا بردند.

بازداشتگاه کهریزک

از بهشت زهرا گذشتیم. وقتی از بهشت زهرا گذشتیم، یک ستوان دو نیروی امنیتی گفت که چشم بندها را برداریم. کهریزک جایی در میان بیابان است. سه قسمت وجود دارد تحت نام "قرن یک" [مخفف قرنطینه] و "قرن دو" و "قرن سه". حیاط کهریزک در دو سطح است. قرن‌ها در قسمت پایین و تقریباً زیر زمین هستند. در قسمت بالای حیاط سی‌چهل قفس بود که در هر کدام یک نفر زندانی بود. دیواری دور این سه قسمت است که بالای سیم خاردار دارد و همچنین با سربازان مسلح محافظت می‌شود. ما شنیده بودیم که کهریزک جای وحشتناکی است.

وقتی وارد شدیم ما را روی زمین نشان‌دادند. توسط سربازان محاصره شده بودیم. یک ستوان دوم برای ما صحبت کرد:

"اینجا اسمش کهریزک است. کهریزک یعنی آخر دنیا. اینجا همه شما خوی وحشیگری می‌گیرید. از اینجا کسی زنده بیرون نمیره."

آنها ما را گشتند و وارد حیاط شدیم. اسامی ما را گرفتند و مجبورمان کردند تمامی لباسهایمان را درآوریم. همگی کاملاً برهنه بودیم. مجبورمان کردند تا لباسهایمان را توی یک سطل آشغال بیندازیم. ۳۰ دقیقه ما را برهنه نگهداشتند و بعد کتک زدن با چوب و شلنگی بزرگ در حیاط شروع شد. شلنگ‌های کلفت که بعضی انعطاف داشتند و بعضی سفت بودند. خیلی درد داشت. حدود ساعت ۶ یا ۷ بعد از ظهر بود که ما را به "قرن یک" بردند. توانستیم یک تکه لباس، هر چه به دستمان می‌رسید، دور کمر خود ببندیم. در آنجا کسانی بودند که از مدتی قبل آنجا زندانی بودند. برخی از آنها شبیه گرسنگان بیافرایی بودند. خیلی لاغر و گرسنه.

تعداد ما خیلی زیاد بود به طوریکه در جایی که برای ۲۰ نفر بود ۱۶۰ نفر را گنجانده بودند. بنابراین نمی‌توانستیم بنشینیم. می‌بایست ایستاده بخواهیم. نیمی از ما می‌نشست و نیمی دیگر می‌ایستاد. اجازه نداشتیم به توالت برویم. همگی چند بار از حال رفتیم. خیلی گرم بود. یک دریچه کوچک برای ورود هوا وجود داشت که شبها از آن بوی گازوئیل می‌آمد. پنجره‌ای وجود نداشت. ما برای هوا به در زدیم اما آنها به جایش مثل این بود که با اگزوز ماشین

گازوئیل به داخل می فرستادند.

خیلی تشنه بودیم. این مشکل بزرگی بود. بازداشتی ها درخواست آب کردند اما تنها به اندازه یک تا دو لیوان آب در روز می گرفتیم. یک تانکر روی بام بود که روزی یکبار پر می شد. آب گرم و بسیار کثیفی بود. لیوانی نداشتیم. همگی از یک بطری به نوبت استفاده می کردیم. روزی یک قطعه نان و کمتر از ربع یک سیب زمینی به ما می دادند.

در آن چند روز که در کهریزک بودیم گاهی ساعت ۴ صبح به داخل "قرن" می ریختند و ما را به حیاط هل می دادند و با شلنگ می زدند. بعد ما را به خط می کردند و ستوان دوم فریاد می زد و از ما سؤال می کرد و ما باید جواب می دادیم.

س: "اینجا کجاست؟"

ج: "کهریزک"

س: "کهریزک کجاست؟"

ج: "آخر دنیا"

س: "غذا خوبه؟"

ج: "بله قربان"

س: "فضاش خوبه؟"

ج: "بله قربان"

س: "از محیط اینجا لذت می برید؟"

ج: "بله قربان"

و او می گفت: "باید بلند بگید که صداتون به همه تهران برسه".

ما گرسنه و تشنه بودیم. تشنگی خیلی آزارمان می داد. مردم را در داخل شکنجه می کردند و برخی را بیرون می بردند. برای مثال، اگر کسی آهسته تر از بقیه راه می رفت، تنبیه می شد.

من را مثلا یکبار از پام آویزان کردند. یک نفر به نام جوادی فر خیلی تشنه بود و من بطری را بردم و سعی کردم برای او آب بگیرم.

وقت شمارش افراد بود. هر زمان شب یا روز امکان داشت شمارش صورت بگیرد. ما در ده ردیف در صف ایستاده بودیم. من از صف درآمده بودم تا تقاضای آب بکنم. در همین موقع مرا صدا کردند. یکی از زندانیان سابق بود [که مأمور حاضر غایب کردن بود]. آنها را به عنوان اراذل و اوباش دستگیر کرده بودند و اکنون برای مسئولان زندان کار می کردند. (دو نفر به نام محمد تیغیل و تقی کینگ کونگ) آنها در خدمت ستوانها بودند و شبها در قفسها می خوابیدند. ستوانها سه نفر بودند و هر کدام شیفت ۴۸ ساعت کار می کردند.

آنها مرا [که در صف سر جای خودم نبودم] صدا زدند و پاهای من و یک نفر دیگر را با پای بند بستند. هوا خیلی گرم بود و ما شدیداً عرق کرده بودیم. من را بلند کردند و زنجیری را که به پای بندم وصل بود از بالای در "قرن" رد کرده و از پا از در آویزان کردند. بعد شروع به زدن من با شلنگ کردند. بقدری درد داشت که گوشت تنم در آمده بود. مدام به من می گفتند: "بگو گه خوردم." من بلافاصله گفتم ولی آنها رها نمی کردند. زندانیان مدام صلوات می فرستادند تا زندانبانان مرا پایین بیاورند. سرانجام مرا پایین انداختند و من روی پهلویم افتادم. حس کردم دنده ام شکست. تماماً سیاه و کبود شده بودم.

روز سوم یا چهارم بود که ساعت ۱۲ ظهر ما را به حیاط بردند. نیمی از ما را مجبور کردند تا روی چهار دست و پا راه برویم و دیگر زندانیان را روی پشتمان ببریم. می بایست آنها را دور حیاط می بردیم. زمین به قدری داغ بود که می سوختیم. بعد از پنج دقیقه روی زمین فقط خون می دیدم که از دستها و زانوان دیگران ریخته بود. من مرد پیری را روی پشتم حمل می کردم. ما دور حیاط را بیست تا بیست و پنج بار طی کردیم. اگر متوقف می شدیم ما را می زدند.

هر کسی زخمی یا شکستگی استخوان در ناحیه ای از بدنش داشت. محیط به قدری کثیف و گرم بود که هر زخمی بلافاصله چرکی میشد. همه عفونت داشتند.

من به جز یک مورد که شنیدم، شاهد تجاوزی در کهریزک نبودم. باباعلی (حدود ۴۰ ساله) به جرم مواد مخدر آنجا بود و سایر زندانیان به او تجاوز کردند. زندانیان عادی از اراذل و اوباش هم با ما در آنجا زندانی بودند. کسانی که نزدیک دستشویی بودند دیده بودند و بعداً برای ما تعریف کردند. گوشه سوله یک دستشویی بود که با یک دیوار از بقیه بند جدا شده بود. در نداشت و دستشویی هم

نداشت. خیلی هم کثیف بود. [یک سوراخ در زمین] ولی چند نفر آنجا می خوابیدند چون هوا خیلی کم بود و آنجا هواکش داشت. آنها که نزدیک دستشویی بودند گفتند که در آنجا به بایاعلی تجاوز شده بود. در کهریزک نگهبانان نزدیک ما نمی آمدند. آنها به خاطر بوی بد ماسک می زدند. ما کثیف و پر از عفونت و تهوع آور بودیم. به جز آنهایی که برای ستوانها کار می کردند، بقیه زندانیان رمقی نداشتند که به کسی تجاوز کنند. آنها ضعیف و بسیار لاغر بودند.

ولی هم در کهریزک و هم در اوین دیدم که آنها از بطری برای تجاوز به مردم استفاده می کردند. شاید سه یا چهار نفر از دوستانمان به وسیله بطری مورد شکنجه قرار گرفته بودند. در اوین یک نفر را که اعتراض کرده بود به درختی بستند و با بطری به او تجاوز کردند. بعضی از زندانیانی که برای تمیز کردن حیاط تعیین شده بودند، شاهد این واقعه بودند. وقتی بازگشت دچار خونریزی شده بود. حدود ۲۳ یا ۲۴ ساله بود. دکتری آمد و او را ویزیت کرد. در اوین اگر تقاضا می کردید می توانستید دکتر را ببینید ولی دستگاه عکسبرداری یا نظایر آن وجود نداشت. وقتی من آزاد شدم او هنوز زندانی بود.

ما را پس از پنج روز به اوین بردند. در کهریزک چندین نفر بیهوش شدند. مسئولان می دیدند که ممکن است زنده نمانیم.

اوین تمیزتر بود. ما در اندرزگاه ۱ بودیم. آنها دکتری آوردند و گفتند که هیچ کس تا زمانی که آثار کبودی داشته باشد آزاد نخواهد شد. به ما دارو و پماد دادند. برای من این دوره [چند هفته] طول کشید.

زندان اوین

در مدتی که در اوین بودیم بارها بازجویی شدیم. بعضی وقتها ما را می بردند و ساعتها در انتظار بازجویی نگه می داشتند. آنها سؤاالهایشان را میکردند و بعد برای ساعتها می رفتند. میبایست روی صندلی رو به دیوار بنشینیم. بعضی وقتها نمی دانستیم که آیا بازجو پشت سرمان است یا نه. می توانستیم صدای فریادها و جیغها را بشنویم. می خواستند بدانند که به چه حزبی تعلق داریم. می خواستند بدانند که با کدام رسانه مصاحبه کرده ایم. حتی پیشنهاد کمک به ما می کردند. کامپیوتر مرا آورده بودند و عکس موسوی را یافته بودند. همچنین عکسی از من در تظاهرات پیدا کرده بودند. می خواستند بدانند که کمونیست، مجاهد و یا سلطنت طلب هستیم. به آنها گفتم که

حتی نمی دانم کمونیسم چی هست. از من پرسیدند که به کی رای داده ام و چرا؟ پرسیدند چرا فکر کرده ام تقلب شده است. من به بازجو گفتم که اعتراض من مسالمت آمیز بوده و چیزی نمی دانم اما به خاطر کاری که در کهریزک کرده اید سه نفر از دوستانمان مرده اند. ما را تهدید کردند که اگر نمی خواهیم که دوباره برگردیم نباید چیزی درباره کهریزک بگوییم.

تا مدتها نتوانستیم به خانه تلفن کنیم. خانواده من نمی دانستند که زنده هستیم یا مرده. وقتی در اوین بودیم، شاید روز بعد از اینکه شنیدیم دستور بستن کهریزک را دادند، نماینده ای از طرف خامنه ای آمد. گروهی بود که دکتر بروجردی از کمیسیون امنیت ملی مجلس و چند نفر دیگر هم در آن بودند. چند نفر با دوربین فیلمبرداری و عکاسی هم همراه آنها بودند. آنها ما را در چند اتاق جمع کردند و اطاق به اطاق آمدند و با ما صحبت کردند. آنها گفتند که "آقا درباره کهریزک نمی دانسته است" و اینکه کهریزک برای زندانیانی نظیر ما نبوده و سعی کردند ما را آرام کنند. آنها گفتند که متأسف هستند و ما را آزاد خواهند کرد. گفتند که اشتباهاتی شده و آنها حیدری فر، قاضی را که ما را به کهریزک فرستاده بود، محاکمه و مجازات خواهند کرد. با چند نفر هم بیرون اندرزگاه مصاحبه کردند. از داخل هم عکس گرفتند.

حدود دوازده روز پس از بازداشتمان، چند قاضی از "حقوق شهروندی"* به دیدار ما آمد. ما را در شرایط رقت باری دیدند. آنها خیلی غمگین بنظر می رسیدند و از شرایط تکان خورده بودند. به ما کاغذ دادند تا شرح آنچه را که بر ما گذشته بود بنویسیم. ما حقیقت را نوشتیم و اینکه چه بر سرمان آمده بود. ما تا آن روز اجازه تلفن به خانواده را نداشتیم. آنها گفتند که اجازه تلفن به خانه را خواهند داد.

روز بعد، حیدری فر خیلی عصبانی داخل شد. گفت: چرا حرف زده اید؟ او حتی موفق شد که از دو تا سه زندانی اعتراف بگیرد که با آنها خوشرفتاری شده است و آنها را مجبور کرد با انگشت زدن متن اعترافاتشان را تایید کنند. او آنها را به اتاق نگهبانان در خارج از "اندرزگاه" برد. ما نمی توانستیم حرفهایشان را بشنویم به جز مواقعی که داد می زدند. او به بقیه ما گفت که شما که انگشت نزدید تا "انقلاب مهدی" در زندان خواهید ماند.

من مرتضوی را یکبار در اوین دیدم. او با ۷ تا ۸ محافظ بود.

نگهبانان گفتند که آماده باشید و درست بنشینید چرا که مرتضوی دیدار می کند و اینکه می خواهد ما را ببیند. اما مرتضوی هرگز داخل نیامد. او ما را از پشت میله ها نگاه کرد و رفت.

پس از آزادی

پس از آزادی مدت یکماه بستری بودم. بعد از پنج روز احساس خستگی زیاد داشتم. دیگر نمی توانستم بایستم. از نظر جسمی و روحی بسیار خسته و فرسوده بودم. مدام کهریزک را به یاد می آوردم. عفونت زیادی در بدن داشتم. برای چند روز در بیمارستان بودم. بعد هم در رختخواب در خانه ام بودم. شانه و دنده هایم باندپیچی شده بود. آمپول پنیسیلین و سرم به من وصل کرده بودند. بعد از یکماه حالم بهتر شد.

وقتی آزاد شدم از سازمان قضایی نیروهای مسلح مرا خواستند. گفتند که می خواهند از ما دلجویی کنند. گفتند شما شکایت کنید از کسانی که شما را زدند. ما نمیدانستیم چکار کنیم. با هم مشورت می کردیم که برویم یا نه. بالاخره رفتیم. عکس کارمندان کهریزک را آورده بودند. خودشان را هم همینطور. شاید ۹۰ یا ۱۰۰ نفر شکایت کردیم.

استاندار هم زنگ زده بود که بیایید دلجویی کنیم. ما رفتیم به استانداری. به ما گفتند با شبکه های خارجی مصاحبه نکنید. چهره نظام را خدشه دار نکنید. شبکه خبر آمد و با برخی از زندانیان مصاحبه کرد. از صدا و سیما هم آمده بودند. همچنین یک دکتر آورده بودند در یک اطاق. آنها در برابر دوربین می گفتند که از این بچه ها مراقبت می کنند. هر کس که احتیاج دارد می تواند آزمایش بدهد و دکترها به رایگان آنها را درمان می کنند. و اینکه ما غرامت دریافت خواهیم کرد. از ما پرسیدند که آیا می خواهیم مصاحبه کنیم و گفتند که این فیلم را فقط برای بیت رهبری می خواهند. گفتند که برای پخش از تلویزیون نیست. چند نفر قبول کردند. اما بخشهایی از مصاحبه ها را، سانسور شده، در تلویزیون نشان دادند.

بمدت یک ماه پس از آزادی، چندین بار کسانی از اطلاعات سپاه و پلیس امنیت می آمدند و ما را می بردند تا شکایتمان را پس بگیریم. بعد که می خواستیم شکایتمان را پس بگیریم، سازمان قضایی می گفت که به آنها گوش ندهیم و شکایت خود را پس بگیریم. گیج شده بودیم. نمی دانستیم که از ما چه می خواهند. در مورد من پنج یا شش بار آمدند. آنها مرا به شیوه قپانی دستبند زدند. دو بار داخل یک ماشین با من

حرف زدند. بعضی وقتها مرا می زدند. یکبار با من به خوبی حرف زدند و گفتند که تو نمی توانی علیه رژیم شکایت کنی. دفعات دیگر مرا با چشم بند به جای دیگر بردند و بعد در خیابانها رها کردند. سرانجام آنها اینقدر کردند تا رضایت دادم. گمان می کنم همه را مجبور به پس گرفتن شکایاتشان کردند. نیروهای امنیتی بودند که همه را قانع می کردند تا شکایاتشان را پس بگیرند. افراد لباس شخصی ما را به کلانتری نیروی انتظامی محل سکونتشان بردند تا شکایتمان را پس بگیریم. نمی توانستیم با وجود این شکایات در خیابان ها راه برویم. هربار که تظاهراتی برپا می شد ما را می گرفتند. می خواستند که گزارش دهیم و اطمینان دهیم که ما درگیر نبوده ایم. در بعضی مواقع کامپیوترهای ما را گرفتند. من احساس ناامنی می کردم. تحملش برایم غیرممکن شده بود.

افرادی که در دوران بازداشت جان باختند

یک پدر و پسر قبل از ما در کهریزک بودند. می گفتند که مدت یکماه در آنجا بوده اند. آنها را پس از تظاهرات [خرداد ماه] دستگیر کرده بودند. پدر طی زمانی که ما در کهریزک بودیم مرد. حدود ۵۰ تا ۵۵ سال داشت. ما تنها سه روز پس از مرگش فهمیدیم. پسرش چیزی درباره مرگ پدرش نمی گفت تا بتواند سهم غذای او را بگیرد. بیشتر نمی دانم. ما وقت صحبت کردن نداشتیم. فشار آنقدر زیاد بود که ما فقط به فکر این بودیم که کجا بایستیم.

امیر جوادی فر با ما بود. او بلند قامت و خوش سیما بود. آرواره اش شکسته بود و برای خوردن مشکل داشت. ما قطعات ریز نان را به دهانش می گذاشتیم تا کمکش کنیم بخورد. او بسیار ضعیف بود و نمی توانست تند راه برود. به همین خاطر مرتب کتکش می زدند. به من گفت که نمی تواند با چشم راستش ببیند. این روز سومی بود که در کهریزک بودیم. چشمش عفونت کرده بود. سعی کردیم مراقبش باشیم و او را نزدیک در "قرن" نشانیدیم تا هوا بخورد. زمانی که ما را به اوین بردند، جوادی فر بیهوش بود. ما مجبور شدیم او را تا اتوبوسها حمل کنیم. جوادی فر در اتوبوس دیگری با دوستم بود و در اتوبوس مرد. ما جسدش را در حیاط دیدیم.

محسن روح الامینی هم با ما بود. او سرگیجه داشت. به سرش ضربه زیاد زده بودند. او گفت که در تظاهرات دستگیر شده است. اما نمی فهمید که چرا آنجاست. به قدری شکنجه شده بود که کمرش عفونی شده بود و پر از جوشهای چرکی بود. می توانستم پشتش را ببینم. ما همگی کم و

بیش برهنه بودیم. پوست پشتش عفونی و پاره شده بود. ما همگی کتک خورده بودیم اما محسن را در خیابان هنگام دستگیری به شدت زده بودند. به نظر می رسید که چندین شکستگی استخوان داشته باشد. محسن به من گفت که چه کسی هست [فرزند یکی از مقامات عالیرتب] نظام]. فکر کردم دارد سربه سرم می گذارد. همگی در حیاط بودیم. نمی دانست که به آنها بگویند کیست یا نه. به او گفتم که نمی دانم باید بگویند یا نه. نمی دانم که به آنها گفته بود یا نه. اما بعضی مواقع او را صدا می زدند. دیگران را هم صدا زده و کتک می زدند. او در میان کسانی بود که بیشتر صدایشان می زدند. آخرین باری که او را دیدم زمانی بود که ما را به اوین بردند. زمانی که ما را به اوین بردند، امینی تقریباً بیهوش بود. ما مجبور شدیم او را به اتوبوس حمل کنیم. محسن وقتی که به اوین رسیدیم مرد. او خیلی تشنه بود و ما مدام تقاضای آب کردیم ولی کسی به ما توجه نکرد. وقتی که از اتوبوس خارج شد به شدت بالا آورد. او در حیاط اوین مرد. ما چک کردیم. رئیس زندان او را با همان حالت پس فرستاد کهریزک.

محمد کامرانی هم با ما زندانی بود. ما همگی در اندرزگاه بخش یک [زندان اوین] بودیم. کامرانی در اتاق ۵ بود و روی تخت دوم می خوابید. حالت تهوع داشت. خیلی حالش بد بود و هر روز بیمار بود. دو روز پس از اینکه ما را به اوین بردند او بیهوش شده بود. می توانستی آثار کبودی را روی بدنش، دستهایش و بازوانش ببینی. شانه اش زخمی و عفونی شده بود. او را به بهداری اوین بردند. بعد که درباره او پرسیدیم گفتند که در بهداری است. او را به بیمارستان بردند و در آنجا مرد. کامرانی بسیار آرام و مودب بود. احتمالاً حدود ۱۹ سال داشت.

* پلیس اطلاعات و امنیت عمومی (پلیس امنیت) یک واحد تخصصی نیروی انتظامی است که وظیفه آن کنترل نظم و امنیت در کشور اعلام شده است. از نقطه نظر نیروها امنیتی دولت جمهوری اسلامی، انتخاب آزاد پوشش، خال کوبی، استماع موسیقی یا روزه خواری، در کنار تجمعات سیاسی از جمله عوامل اختلال نظم عمومی محسوب می شوند.